رساله مرآت المحققین من کلام قدوة السالکین شیخ الشیوخ شیخ محمود شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین تعالی

حمد بیحد و ثنای بیعد حضرت ذو الجلال را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس از
آفتاب جهانتاب بر چشم اهل بصیرت و خرد تابان تر است قوله تعالی سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و اظهار صنعت او در ظاهر و باطن ملک و ملکوت
روشن و عیانست کقوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم
افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد خضرای افلاک تا حضیض مرکز خاک دلایل هستی
اوست کقوله تعالی ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل
و النهار لآیات لاولی الالباب و هیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود
و کرم او خالی نیست کقوله تعالی اینما تولوا فثم وجه الله ذرات و
قطرات جبال و بحار جمله در تسبیح و تهلیل حضرت او یند کقوله تعالی و ان من شیء
الا یسبح بحمده و صلوة و تحیات فراوان بر خاک پاک مهتر پیغمبران و پیغمبر آخر
الزمان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد که خلق را از تیه ضلالت

و بادیه

و بادیه جهالت بواسطه انوار هدایت خلاص کردانید و بعضی خلایق را بعلم خداشناسی
خاص کردانید و بواسطه معرفت نفس و علم بمعرفت نفس و علم بمعرفت خدای رسانید که
من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر جان اهل بیت و خاندان و یاران او
و سلم تسلیما کثیرا **اما بعد** بدانکه این مختصری است در بیان
معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن لقای حق سبحانه و تعالی
بواسطه دانستن و دیدن صنایع و بدایع و غرایب عجایب قدرت او در عالم
ظاهر و باطن و شناختن آیات و بینات او در آفاق و انفس و این کتاب بمرآت
المحققین نام نهاده شد بجهت آنکه مرآت آینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که
چون کسی را در چشم نور باصره باشد و هوا روشن بود و آینه مصقل باشد چون در روی نگرد
عکس خود را تواند دید و چون کسی را نیز اعتقاد پاک باشد و ذهن روشن این کتاب را
مطالعه کند خود را تواند دیدن و دانستن و از خودشناسی بخدای تواند رسید
کقوله عم من عرف نفسه فقد عرف ربه و بتحقیق وحدانیت حق تواند
رسید و لقای او در هر ذره از ذرات عالم مشاهده تواند کرد بواسطه نور عرفان و
از نابینائی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل
سبیلا نجات تواند یافت و از چشمه حیات جاودان آب زندگی دوجهانی
تواند نوشید و این کتاب محتوی است بر هفت باب **باب اول** در بیان نفس
طبیعی و نفس نباتی و حیوانی و نفس انسانی و قوتهای ایشان و خادمان و مدبر
کاران ایشان بدانکه نفس طبیعی عبارت از قوتی است که اجزای جسم را نگه دارد

که از یکدیگر متلاشی شود یعنی از یکدیگر پاره پاره نشود و نفس طبیعی را دو خدمتکار است که
یکی را خفت گویند و یکی را ثقل و خفت عبارت از قوتی باشد که او مایل محیط باشد
و ثقل برعکس او و **نفس نباتی** عبارت از قوتی باشد که جسم را در طول و عرض و عمق
بکشد و بزرگ گرداند و نفس نباتی را طبیعی خادم باشد و بغیر از نفس نباتی را هشت خادم
دیگر باشد چون قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و ممیزه و مصوره و مولده و منمیه **جاذبه**
قوتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم بطرف باطن جذب کند **ماسکه** قوتی را گویند که
آن غذا را نگاه دارد **هاضمه** قوتی را گویند که آن غذا را پخته گرداند و **ممیزه** آن
قوت را گویند که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا کند و **دافعه** قوتی را
گویند که آنچه از غذا کثیف باشد او را از جسم بیرون کند چنانکه از درختان چیزها
بیرون آید که آن را صمغ گویند **مصوره** آن است که غذا را هم رنگ جسم گرداند **مولده**
آن است که آنچه از جسم لطیفتر باشد آن را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل
شود چنانکه در نباتات آن مجموع را تخم گویند و در حیوانات نطفه و **منمیه** آن است
که جسم را در بزرگ شدن مدد کند و این نفس با مجموع قوتها که بیان کردیم هم
خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی را قوتی است که جسم باختیار او حرکت
کند و چیزها را بحس دریابد و نفس حیوانی را بغیر از این خادمان که گفتیم دوازده خادم هستند
چنانکه ده حواس اند و یکی قوت شهوی و یکی دیگر قوت غضبی و از این حواس پنج ظاهرند
چون چشم و گوش و بینی و دهان و دست و پنج باطن اند چون حس مشترک و خیال
و وهم و فکر و حفظ و تا بیان حواس عشره و بیان غضب و شهوت و چگونگی احوال ایشان

درمیان

درمیان خادمان نفس انسانی بیان کنیم **اکنون** گوییم بدانکه نفس طبیعی با خادمان
خود خادم نفس نباتی است و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانی اند و نفس
حیوانی با خادمان خود خادم نفس انسانی است پس مجموع این نفسها و قوتها که بیان کرده
شد همه خادمان نفس انسانی اند نفس انسانی را بغیر از این خادمان خادمان بسیارند
واما آنچه در معرفت نفس ضرور میباشد بعد از بیان حواس ظاهر و باطن بیان خادمان آن
کنیم تا بر طالبان راه حق این معرفت نیک روشن گردد اکنون بدانکه از این پنج
حواس ظاهر هر یکی را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن کار و شغل عاجز است
چنانکه کار قوت باصره آن است که اشکال والوان را ادراک کند و فرق میان
سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت
تواند کرد و حواس دیگر از این کارها عاجزند و کار **سمع** آن است که ادراک اصوات
کند یعنی آوازها از یکدیگر بشناسد و فرق کند و سخن بواسطه او در توان یافت و
حواس دیگر از این شغلها عاجزند و حس **شم** آن است که بوهای خوش و ناخوش
ادراک کند و این شغل بدو مخصوص است و حس **ذوق** میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری
و غیر آن فرق تواند کرد و حس **لمس** آن است که در همه بشره باشد اما در دو
زیادت باشد و بدو نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری و خشکی و گرانی
و سبکی و بعضی چیزهای دیگر که ظاهر است ادراک تواند کرد و از این تقریر روشن
گردید که حواس هر یکی از کار یکدیگر عاجزند چنانچه از چشم کار گوش نیاید و از
گوش کار چشم و از ایشان کار ذوق نیاید و از ذوق کار لمس نیاید و علی هذا

و در این موضع انقدر کافی است از احوال حواس ظاهره اکنون بیان حواس باطن
کنیم بدانکه یکی از حواس باطن حس مشترک است و او در اول دماغ است
و او را از برای دو معنی حس مشترک خوانند یکی از برای آنکه چون چیزی به دو چشم ادراک
کنیم صورت آن چیزها در حس مشترک یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترک خللی باشد
آنکس یک چیز را دو بیند بجهة آنکه مثلا بیک چشم کس را احساس میتوان کرد و چون او را بچشم
دیگر همان کس را احساس توان کرد پس اگر حس مشترک این دو صورت را جمع با یکدیگر نکند بگیری و بچشم
هر کس که باشد یک چیز را دو چیز بیند همچنانکه احول و چون ظاهر است که به دو چشم یک
چیز احساس میکنیم با وجود آنکه هر چشم علیحده آن چیز را ادراک میکند پس روشن شد که
صورت آن چیز در حس مشترک چون نقش میشود آن چیز یکی مدرک میگردد بیک صورت
و بیک معنی نام حس مشترک منسوب و معنی دیگر آن است که در آخر حواس ظاهر است و در
اول حواس باطن و هر چیزی که از حواس ظاهر معلوم شود اول بدو برسد بعد از آن بحواس دیگر
و هر چیزی که از باطن بظاهر خواهد آمد اول از حواس باطن بدو برسد بعد از آن بحواس ظاهر
پس او را بجهة این دو معنی حس مشترک گویند و از این تقریر معلوم شود که کار و عمل او در بدن
چه چیز است دوم از حواس باطن یکی دیگر خیال است و کار خیال آنست که چون از حواس
ظاهر چیزی معلوم شود یا شخص را دیده بعد از آن که آن صورت حاضر نباشد خیال آن صورت را
ببیند بعینه همان صورت آنجا باشد چنانکه یک کس شهری را دید و از آن شهر برفت
بجای دیگر هر گاه که خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند کرد و بی آنکه چشم آن شهر را
بیند پس کار خیال آن است که ادراک معانی کند از صورتها و همچنین خود خیال بر مثال کاتبی

بلکه

۴
باشد که معانی را از صورت جدا می کند یعنی تا لفظی نگوید کسی را در سخن گفتن معنی حاصل
نگردد و کاتبان معنی را بدیگری تواند رسانید بی آنکه اصوات در میان باشد پس
خیال نیز چیزها را بمردم رساند بی آنکه آن چیزها حاضر باشد و لیکن باید که چشم یا یکی از
حواس ظاهر آن صورتها را یا مثال آن صورتها را ادراک کرده باشد و دیگر از حواس
باطن وهم است و کار وهم آن است که چیزهای دیده و نادیده را از پیش خود بدروغ
بنفس می نماید خواه آن معانی در عالم صورت باشد و خواه نباشد و وهم ادراک
این چیزها کند مثلا چنانکه مردم اگر خواهند هزار هزار آفتاب در آسمان توهم کنند از
سیماب با وجود آنکه یکی بیش نیست و هزار دریا در عالم از سیماب توهم کند با وجود
آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت و فیروزه توهم کند و لیکن او در حیوانات دیگر
غیر انسان بجای قوت عقل است ایشان را بجهة آنکه بره گوسفند مادر خود را بواسطه
آن شناسد در رمه گوسفند و حال آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد و دشمنی گرگ
و دوستی شبان را بره گوسفند بدین قوت احساس تواند کرد و این قوت وهم را
بعضی از مشایخ شیطان گفته اند که جمیع قوتها که بیان کرده شد همه مسخر مردم شدند و
وهم نشد چنانکه جمله ملایک آدم را سجده کردند و ابلیس او را سجده نکرد و قوت وهم
هرگز از این دروغ گفتن و چیزهای ناشدنی تجاوز ننماید و معنی آنکه فرموده است که هر آدمی
که از مادر زاید او را شیطانی همراه باشد یعنی این قوت وهم است و دیگر از حواس باطن
فکر است و آن قوتی است که آن قوت اگر در فرمان عقل باشد او را ذاکره و متفکره گویند
و اگر در فرمان وهم بود او را متخیله گویند کار این قوت آن باشد که هرچه از

حواس ظاهر و باطن در قوت حافظه نشسته باشد ان چیزها را مشاهده کند و او بحقیقت چون
خواننده است که لوحی در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور بود میخواند و دیگر از حواس باطن
قوت حافظه است که او چون لوحی است که هرچه از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش
ان چیزها در انجا بماند و از انجاست چون مردم یکدیگر را می بینند و باری دیگر بهم میرسند
و میشناسند یکدیگر را بجهة آنست که در اول چون بیکدیگر رسند نقش ایشان در قوت
حافظه نوشته شود و چون بار دیگر بهم رسند قوت ذاکره آن نقش اول را که در حافظه است
با این نقش دیگر که در کرت دوم نوشته شود برابر کنند بعد از ان دانند که این شخص آنست
که پیش ازین دیده ام پس قوت حافظه چون لوحی است و قوت ذاکره چون خواننده و قوت
خیال چون نویسنده و قوت وهم چون شیطان و حس مشترک چون دریایی که هرچه از
این جویها آب در اید در انجا یکی شود آبها و حس مشترک را بنطاسیا نیز گویند و درین
مقام ذکر حواس اینقدر کافی است اکنون بدانکه قوت غضب و قوت شهوت جهت
هر حرکتی که از برای دفع مضرت با غلبه و غیری در حیوان حاصل آید از قوت غضبی خوانند و
هر حرکتی که از برای جذب منفعت بطلب لذت در حیوان پدید آمدن را قوت شهوانی
گویند بدانکه این همه حواس و قوتها و نفسها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی
اند و او را بغیر ازین خادمان دو خادم دیگر است که در نفس انسان یکی را قوت عقل
عملی گویند یکی را قوت عقل نظری نظری چنان است که مثلا بنا تصور آن سرای کند که کوشکها
چگونه خواهد بود و چند طاق و رواق خواهد شد و این کار عقل نظری است بعد از آن عقل
عملی آنچنانکه عقل نظری تصور کرده باشد از قوت بفعل آورد و جمله صناعتها و پیشها

درعالم

در عالم از حوض و دینها و پوشیدنیها و مقامها و کوشکها و رواقها و شهرها و هرچه امثال
این چیزهاست همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری حاصل گردد و از فرمان برداری
کردن عقل عملی بر عقل نظر را و ازینجا معلوم شود که عقل عملی خادم عقل نظری است باب
دوم در بیان موجودات بدانکه اول چیزی که حق سبحانه وتعالی بیافرید عقل بود که قوله علیه السلام
اول ما خلق الله العقل و عقل را سه معرفت است حق تعالی کرامت کرد معرفت اول
معرفت نفس خود دوم معرفت رب خود سیوم احتیاج او بحق تعالی و از هر معرفتی چیزی
در وجود آید از معرفت حق سبحانه وتعالی عقلی دیگر پیدا شد و از معرفت خود نفس پیدا شد
و از معرفت احتیاج او بحق تعالی جسم پیدا شد و عقل دویم را همین سه معرفت پیدا شد
و از ان سه معرفت او هم بدین طریق عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی دیگر پیدا شد تا مرتبه نه عقل
و نه نفس و نه جسم پیدا شد و ان نه جسم نه فلک است و ان نه نفوس نفس فلکی اند و
ان نه عقل عقول افلاک پس هر فلکی با عقلی و نفسی باشد و از ان فلک اول را
عرش خوانند و فلک اطلس و فلک الافلاک و جسم کل خوانند و فلک دویم را کرسی
و فلک البروج و فلک الثوابت نیز خوانند و دیگر فلک را که در زیر اوست فلک
زحل خوانند و فلک دیگر را فلک مشتری و فلک دیگر را فلک مریخ و فلک دیگر را
فلک آفتاب و فلک دیگر را فلک زهره و فلک دیگر را فلک عطارد
و فلک دیگر را فلک قمر و عقل فلک قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب
الصور و بعد از ان عناصر اربعه پیدا شد یعنی آتش و هوا و آب و خاک و بعد از ان
بفرمان خدای تعالی کواکب را انجوم تا عناصر را در هم سرشتند از ازدواج و امتزاج

ایشان مر الیه پیدا شد و هر چیزی که در عالم پیدا شد همه بتاثیر کواکب است بامر حق
تعالی و کواکب بندگان حضرت الهی اند که شب و روز مسخر امر او یند و بفرمان او
کار میکنند کقوله تعالی وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ و ترتیب
عناصر چنان است که اول کره آتش است و در جوف او کره هوا و بعد از آن آب و بعد از آن
خاک و دلیل آنست که آتش را میل بطرف بالاست چنانکه در شمعها و چراغها و غیرها
مشاهده می کنیم دیگر آنکه چون نفاطان آتش بازی می کنند آتش آن اجسام
که در وی می افتد بالای هوا میرود و مکان هوا بالای آب است و آن دلیل که اگر کسی
را بر باد کنیم در زیر آب قرار نمی گیرد و بر بالای آب می آید و مکان آب بالای
خاک است بدان دلیل که سنگ و خاک چون بر بالای آب می نهیم بر روی آب قرار
نمی گیرند و در زیر میروند و عقل تا کره خاک این مجموع طرف مبدا است و از خاک تا انسان
یعنی معادن و نبات و حیوان این مجموع طرف معاد است پس نور الهی و فیض سبحانی
از عالم ارواح یعنی از عقول بر نفوس و افلاک فایض گردد تا بارض برسد بعد از آن
رجوع کند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان بحضرت الهی متصل گردد همان
آمده باشد که از آن مقام که آمده باشد برین مقامات گذشته و باز بمقام اول خود
رفته کقوله تعالی كُلٌّ إِلَيْنَا رَاجِعُونَ و قوله تعالی يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ
ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً و قوله علیه السلم كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ
أَصْلِهِ و باشد که کره آتش بتدریج و مرور ایام اندک اندک صورت آتشی رها
کند و صورت هوائی گیرد و هوا نیز بتدریج صورت آبی گیرد و آب بتدریج صورت

خاک

خاک گیرد و خاک بتدریج صورت آتش گیرد و هم برین طریق عناصر اربعه از صورتی
بصورتی نقل می کنند تا باز بصورت اصل خود روند و این تبدیل صورة عناصر را
استحاله خوانند بدانکه طبیعت آتش گرم و خشک است و طبیعت هوا گرم و
تر و طبیعت آب سرد و تر است و طبیعت خاک سرد و خشک پس آتش با هوا
در گرمی یکی باشند و هوا با آب در تری یکی باشند و آب با خاک در سردی یکی
باشند و خاک با آتش در خشکی یکی باشند پس چون خشکی آتش با تری بدل
شود و آتش گرم و تر گردد هوا شود و چون گرمی هوا بسردی بدل گردد هوا آب شود
و چون سردی آب بخشکی بدل گردد آب خاک شود و شاید که این استحاله را
بدایت از طرف آتش گیرند یعنی آتش هوا شود و هوا آب شود و آب خاک شود
خاک آتش شود بدین طریق و این طریق را مبدا خوانند و باشد که چنان باشد
که اول خاک آب شود و آب هوا شود و هوا آتش و آتش خاک و این طریق را معاد
گویند اکنون استحالت عناصر را دلیل گوییم تا طالبان راه حق را مید کی خدای و
صنایع آثار و قدرت او آسان شود و روشن گردد بدانکه چون شعلهای چراغها
که میل بالا دارند و میل ایشان در شب بغایت ظاهر و روشن است و چون آتش
بطرف بالا میرود اگر آتش هوا نشدی می بایستی که از هر شمعی و بوی خطی از آتش
متصل در میان هوا بالا رفته و متصل شده با کره آتش و لیکن چون آتش و هوا
در گرمی یکرنگند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا شده اند و خشکی آن شعلها نسبت با تری
هوا اندک است در حال بخشکی بتری بدل میگردد و از آن آتش هوا می گردد

واز آن آتش شود واین دلیل بغایت ظاهر وروشن است ونیز دیگر عقلا برین معنی
اما بیان آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل بهار وتیرماه بامداد مردم برخیزند تمام
را همه تر شده بینند وآن را شبنم خوانند وآن هوا باشد که در سحرگاه سرد شده باشد
وآب شده و بجهت آنکه هوا با آب در تری شریکند ودر گرمی وسردی از یکدیگر ممتاز چون
گرمی هوا بسردی مبدل شود آب شود وآب چنان خاک شود که بارانها بسیار می بارد
ودر زمین میرود اول قطرات که باران ببارد در حال خاک شود چنانکه مشاهده میکنیم اول
قطره که بر زمین چکد در حال خاک شود وآن قطره آب خاک شود اما چون قطرات بسیار
شود آنگاه زمین گل شود دیگر آب خاک شود **اما بیان** آنکه خاک آتش میشود آن است
که نباتات مرکبند از اجزای عنصری وخاک در ایشان بیشتر وآتش چون در هیزم
افتد بعضی اجزای او را آتش گرداند ودلیل آنست که هیزم بسیار بسوزند مثلا صد من
وچون سوخته شود اندکی خاکستر مانده باشد واجزای هیزم بعضی دخان وبعضی آتش شده
باشد ودر هوا رفته ودیگر آنکه در بعضی شهرها هست که هیزم آن قوم سنگ است وسنگ
میسوزند واز آن سنگ بعضی آتش میشود واز آن حق سبحانه وتعالی نیز خبر داده قوله
تعالی فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ ودرین مقام روشن شد
استحاله عناصر اربعه هر چند صنایع وبدایع وعجایب صنع الله تعالی بسیار است
باب سیوم در بیان واجب الوجود وممکن الوجود وممتنع الوجود چون که
هرچه عدم او ضروری بود ممتنع الوجود خوانند هرچه وجود او ضروری باشد آن را
اکنون واجب الوجود خوانند وهر چیزی که وجود وعدم هیچکدام ضروری نبود ممکن الوجود

خوانند

خوانند بدانکه هرچه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه موجود
در وجود خود اگر بغیری محتاج نیست آن را واجب الوجود خوانند چنانکه حق تعالی
واگر در وجود بغیری محتاج است آن را ممکن الوجود خوانند واز اینجا اثبات واجب
الوجود ظاهر شد بجهت آنکه ممکنات موجودند ووجود ممکنات البته از غیری باشد
هر آینه آن غیر هستی شود واجب الوجود ودیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود
ممکن الوجود نتوان گفت یعنی تا اول محتاج الیه نباشد نتوان گفت که فلان شی
محتاج است بفلان پس واجب الوجود ثابت شد وممکن الوجود در بقای وجود اگر
بغیری محتاج نباشد او را جوهر گویند واگر باشد آن را عرض گویند **بدانکه** بقای
وجود غیر وجود است بجهت آنکه دو کس را می بینیم که یکی تا بده سال بیش نمی ماند و
دیگری صد سال میماند هر دو در وجود مشترکند بجهت آنکه در حال هر دو بر هر دو صادق
که موجودند اما بقای وجود این صد سال است وبقای وجود آن دیگر ده سال پس معلوم
شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات جوهر باشد یا عرض **وجوهر**
بر پنج قسم است اگر جوهر محل جوهر دیگر است محل را هیولی گویند وحال را صورت
واگر مرکب باشد از حال ومحل آن را جسم خوانند واگر از این اقسام ثلثه
نباشد آن را جوهر مفارق اگر در اجسام متصرف باشد تصرف وتدبیر آن را
نفس خوانند واگر عقل واگر میان عقل وذات حق تعالی واسطه نباشد آن را
عقل اول وعقل کل گویند واگر در زیر آن هیچ عقلی دیگر نباشد آن را عقل فعال
خوانند واگر در طرفین او باشند آن را عقل متوسط خوانند ونفس نیز اگر در اجسام

بسیط تصرف کندان را نفس فلکی خوانند و جسم یا بسیط باشد یا مرکب بسیط
ان باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد ان را
مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی چنانکه افلاک سفلی چنانکه
عناصر اربعه و علوی یا منیر باشد یا نباشد و اگر باشد کواکب و اگر نباشد افلاک و
نفس اگر در اجسام مرکب متصرف شود ان جسم را نشو و نما نباشد ان جسم را
معادن گویند چون زر و نقره و لعل و فیروزه و اگر نشو و نما باشد و حس و حرکت نباشد
ان را نبات خوانند چون درختان و گیاهها و اگر با حس و حرکت باشد نطق نباشد
ان را حیوان غیر ناطق گویند و اگر نطق باشد آن را انسان خوانند و در جمادات
نفس طبیعی غالب است و در نباتات نفس نباتی و در حیوانات نفس حیوانی و در
انسان با همه نفسها نفس ملکی عرض نیز نه قسم است و چون جوهر را با نه عرض جمع
کنی ده چیز باشد و این مجموع را دو بیت شامل است نظم از مقولات اگر پرسد
کسی ای دل کسل ؛ در جواب او بگو در حال کای چون جان و دل ؛ جوهر است و
کم کیف انکه اضافت با متی ؛ باز وضع و این ملک و یفعل و ان ینفعل ؛ و این بیت
دیگر مثال همه را شامل است نظم مرد دراز نیکو مهتر بشهر امروز ؛ با خواسته
نشسته ز فعل خویش سپه ور جوهر کم کیف اضافت ملک این متی وضع
ان یفعل وان ینفعل و در این مقام از احوال اعراض همین مقدار کافی است
جواهر پنج قسم باشد عقل و نفس و هیولی و صورت و جسم و جسم بسیط
باشد یا مرکب بسیط چون افلاک و عناصر و جسم مرکب چون معادن و نبات و

حیوان

حیوان و این دو بیت جمله موجودات را شامل است نظم اول مکونات
عقل و جان است ؛ وانکه پس از آن نه فلک گردان است ؛ زین هر سه چو
بگذری چهار ارکان است ؛ پس معدن و پس نبات و پس حیوان گشت ؛
دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در میان معادن متوسط بسیط است که ان را
مرجان خوانند یعنی در شکل و صلابت همچون سنگ است و لیکن در دریا
بر می اید همچون نبات از میان آب چون خشک شود سخت می شود همچون سنگ و
متوسط میان نبات و حیوان درخت خرمات که چند خاصیت حیوان دارد یعنی
در حیوان مذکر و مؤنث هست خرما نیز مذکر و مؤنث دارد چنانکه حیوان را تا ملقح نباشد
و بهم نیز دیگر نگردد حیوان بار ندهد درخت خرما را نیز تا گشن ندهند بار ندهد و دیگر
چنانکه حیوان را اگر سر ببرند هلاک شود درخت خرما را نیز چون سر ببرند هلاک شود و متوسط
در میان حیوان و انسان بسیار است اما انچه ظاهر است کپی است یعنی بوزینه
که همه اعضای او بمردم ماند و این متوسطات بجهت ان اندک اندک هر یک بمرتبت
مرتبه اعلی میرسند و نهایت بعقل است سلسله موجودات و مراتب ایشان مرتب
باشد پس بدانکه باری حق تعالی چون کواکب و افلاک حرکت کردند و عناصر را در هم
سرشتند تا معادن پیدا شد بعد از ان معادن نباتات پیدا شد انگاه چون
حیوان بکمال رسید انسان پیدا آمد باب چهارم در بیان انکه حکمت چه بود
که حق سبحانه و تعالی عالم را بیافرید و آدم پیدا کرد بدانکه حق تعالی مردم را
بجهت آن آفرید تا حضرت او را تعالی و تقدس بشناسند و بپرستند کقوله

تعالی ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون معنی این
چنین باشد که نیافریدم پریان را و آدمیان را مگر از برای آنکه حضرت ما را بشناسند
و بپرستند و در حدیث قدسی چنین آمده است که از حق سبحانه و تعالی سؤال کردند
که الهی این چه حکمت بود که عالم و آدم را بیافریدی خطاب آمد که کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و معنی این حدیث را شیخ
عطار بیان فرموده است **شعر** رب العزة اندر خواست داود ؛ که حکمت چیست کامد
خلق موجود ؛ جواب آمد که تا این گنج پنهان ؛ که آن ماییم بشناسند ایشان ؛
تو از بهر شناسائی گنجی ؛ بکلی سر فرود آری بر گنجی ؛ و چون معلوم شد که خدای تعالی
مردم را بجهة معرفت خود آفریده هر آینه باید که او را استعداد داده باشد
والا مردم بی استعداد حق را نتوانند شناخت حق سبحانه و تعالی را بدیدن
آثار صنعت و انوار قدرت که در آفاق و انفس آفریده است توان شناخت مردم را
میسر بود که در قعر بحار و در عروق جبال همگی اسرار عالم سفلی را مشاهده کنند و بر افلاک
روند و حقایق و دقایق فلکی را بدانند و در انفس عالم غیبی عالم ملکوت و احوال ارواح
و عقول و نفوس معلوم کنند و بر همگی صفات حق تعالی مطلع شوند و از افعال او سبحانه
و تعالی در ابداع و اختراع موجودات را بشناسند پس حق تعالی از غایت عنایت
هرچه در عالم آفریده بود از ظاهر و باطن از علوی و سفلی مردم را بدان صفت موصوف
گردانید همچنانکه عالم مسخر امر قدرت اوست تن مردم را مسخر روح او گردانید تا
مردم از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای خود بر عالم علوی و سفلی مطلع گردد و از دانستن

صفات حق تعالی بشناسد و از امر کردن روح او در بدن او و فرمان راندن
جان او در تن او و فرمان راندن حق تعالی در عالم بداند و ما این معنی را بشرح بیان کنیم
و محققان درین معنی چنین گفته اند **نظم** ای نسخه نامه الهی که توئی ؛ وی
آینه جمال شاهی که توئی ؛ بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست ؛ از خود بطلب هر آنچه
خواهی که توئی ؛ و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چنین فرموده که ان الله خلق آدم
علی صورته **باب پنجم** در مبداء بدن و معاد او **بدانکه** تن مردم را
اصل از خاک است و خاک بواسطه او از افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال
عناصر صورت خاکی را رها کند و بصورت نباتی گشته متصور شود بعد از آن نبات
غذای حیوان شود آنگاه آن حیوان غذای انسان شود و شاید که آن نبات خود غذای
انسان شود فی الجمله آن غذا را اول قوت جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد و هاضمه
هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را بر امعاء دفع کند و
این حالت در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند بجگر بواسطه جاذبه
و در جگر این قوتها همین عمل کنند که در معده کردند آنگاه آنچه کثیف باشد بسته
شود **یک قسم** بزهره رود و صفرا شود و **قسم دیگر** بسپرز رود و سودا گردد و **قسم دیگر**
بمثانه رود و بول گردد و آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون شود و درین عروق
همین قوتها یکبار دیگر همان عملها کنند و کثیف از لطیف جدا کنند آنچه کثیف
باشد بمسامها بیرون رود چون چرک گوش و فضله بینی و ناخنها و موهای سر و اندام
و چیزی که بعرق و دلک و حمام بیرون رود و اگر چیزی بماند علتها و دردها و

واگر سهما در وجود پیدا شود وانچه لطیف باشد هر جزوی بعضوی رود که لایق آن باشد
انگاه قوت مصوره هر جزوی را رنگ همان عضو وهر که موافق او باشد در حالت
تصویر همان قوتها که گفتیم همان عمل کنند وکثیف از لطیف دیگر باره جدا کنند
انچه باشد بدل ما یتحلل شود وانچه لطیف باشد قوت مولده ان را بطلب جذب کند
تا منی گردد انگاه منی در وقت معین برحم نقل کند وبا نطفه عورت جمع شود انگاه چند
روز همچنان نطفه باشد بعد از ان صورت نطفگی رها کند ودر صورت علقه
در اید ومدتی نیز علقه باشد یعنی خون بسته بعد از ان مضغه گردد یعنی چون گوشت
خاییده وروزی چند دیگر چنان باشد انگاه در وی عروق وعظام وپوست وگوشت
وسایر اعضا ظاهر گردد ودر چهار ماهگی روح حیوانی در او تصرف کند وغذای او خون باشد
وان غذا از راه ناف بدو رسد وماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد
وماه دویم در تربیت مشتری وماه سیم در تربیت مریخ وماه چهارم در تربیت شمس و
ماه پنجم در تربیت زهره وماه ششم در تربیت عطارد وماه هفتم در تربیت قمر و
شاید که در این مدت بچه متولد شود وماه هشتم دیگر بار در تربیت زحل باشد وماه نهم
در تربیت مشتری واگر در ماه هشتم متولد شود البته بقا نیابد بجهت انکه زحل سرد وخشک ودر طبیعت مرگ
دارد ونحس اکبر است واگر در ماه نهم متولد شود که نوبت مشتری باشد بهتر است که بزید
بجهت انکه مشتری سعد اکبر است وگرم وتر است واین طریق که بیان کرده شد حق تعالی
در کلام مجید چنین فرموده قوله تعالی لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ
ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا

العلقة

۱۰

الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا
ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ اکنون ازین تقریر
معلوم شد که اصل بدن مردم از خاک است وآن خاک نبات شد وان نبات حیوان شد
وان حیوان غذای انسان شد وان نطفه وعلقه ومضغه شد انگاه عروق وعظام ظاهر شد
انگاه متولد شد بعد از تولد بقا یابد یا نیابد اکنون بدان ای طالب راه حق که از چندین
هزار خاک یکی در پیش نبات شود واز چندین هزار نباتات واشجار واثمار اندکی
جزو حیوان شود واز چندین هزار هزار جزو حیوان یکی غذای انسان شود واز چندین هزار
جزو انسان یک قطره منی شود واز این چندین هزار نطفه یکی برحم نقل کند واز چندین
هزار نطفه که برحم افتد یکی متولد شود واز چندین هزار متولد یکی بقا یابد واز چندین هزار
بقا یافته یکی باسلام آید واز چندین هزار مسلمان یکی مؤمن باشد واز چندین
هزار مؤمن یکی طالب باشد واز چندین هزار طالب یکی سالک باشد واز چندین
هزار سالک یکی واصل باشد ومقصود از جمله موجودات این یک شخص باشد وباقی موجودات
طفیل او باشند ودر این معنی محققین چنین گفته اند نظم نخستین فطرت پسین
شمار ۀ توئی خویشتن را ببازی مدار ۀ در هزار سال برج دلی ۀ در آسمان عشق
بدانید ای ستاره گفته اند سالها باید که تا سنگ اصلی ز آفتاب ۀ لعل گردد در بدخشان
یا عقیق اندر یمن ۀ چون مبدا وبدن معلوم کردی معاد نیز معلوم شد بحکم كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ
إِلَى أَصْلِهِ چون شخصی خواهد که معاد خود عود کند مثلا مردی بر چون منازل معاد را
قطع کردن اغاز کند خود را پیش از پری داند که اصل او چه است پیش از ان حیوان بوده است

و پیش از آن طفل بوده است و پیش از این در شکم مادر جنین بوده است و چون سالک
بدین مقام رسید بیابان حس را تمامی قطع کرد و حجب ظلمانی را رفع کرد و از
هفتاد هزار حجاب که روایت کرده اند که مصطفی علیه السلام فرموده است که در میان بنده
و حق است از نور و ظلمت تمام حجب ظلمانی را مرتفع کرده باشد و از آنجا معلوم شد که روح
غیر بدن است بجهت آنکه روح جملگی منازل بدن را پیمود و از یکدیگر جدا کرد و جدا کردن
فکری و عقلی و این راه را بعضی بر رفت و بحقیقت عکس است که چیزی را از یکدیگر جدا کند
غیر آن چیز باشد پس معلوم شد که نفس غیر جسم است دلایل و براهین بسیار است
آنچه موافق ایشان است که مردم چون در خواب رفته باشند چشم او می بیند و نه
گوش او می شنود و نه زبان او می گوید و از هرچه حاضر این بدن می کند خبر ندارند پس روح
غیر بدن است **دیگر** آنکه جسم او در شهری دیگر در خواب رفته و روح در شهری دیگر
خود را می بیند و یک چیز در دو مکان محال است که باشد پس روح دیگر باشد **دیگر آنکه**
روح از آن شهری دیگر که خود را آنجا دیده است خبرها میدهد و میگوید که چنین گفتم
و چنین شنیدم و چنین دیدم و گاه باشد که آن چیزها در خاطر باشد که دیده و گفته
و شنیده و اگر الم و لذتی بدو رسیده باشد چون بیدار شود از آن کیفیت در خود
یابد و گاه باشد که گوید کاش بیدار نشدمی تا آن لذت از من فوت نشدی و جسم را
خود از این حالها خبر نبوده باشد پس روشن شد که روح دیگر است و تن دیگر است **دیگر**
دلیل روشن تر آن است که باتفاق روح ما همان است که در وقت پنج سالگی بوده و جسم
ما همان نیست بجهت آنکه از آن مقدار که در آن وقت بود اکنون جسم ما دو چندان شده است

در طول

در طول و عرض و عمق تا آن وقت جوان بود اکنون پیر شده است یا عکس و این تغیرات
همه در جسم پیدا شده و بحقیقت جسم جوان غیر پیر باشد و خورد غیر بزرگ و جسم لاغر غیر
فربه باشد پس بدن را چندین تغیر شده و روح همان روح است **دیگر** آنکه این بدن را
عناصر اربعه بوجود کرده اند و ترکیب داده و بجبر چهار ارکان مختلف الطبیعت جمع کرده است
و از این اجزا بالطبیعت خود هر جزوی دایما بکل خود مایلند و بتدریج میروند بطرف کل
خود **دلیل** برین حالت که اجزا بکل خود مایلند آن است که گرسنه میشود و گرسنه
شدن مردم از آن است که چون اجزا بطرف کل خود روان شود جسم ضعیف شود و
چون چیزی تناول کنند و بدل ما یتحلل حاصل شود آن ضعف نماند و هرچه از عناصر اربعه
است پس بحقیقت آن اجزا که بدن ما را بوده است در پنج سالگی همه بتحلیل بیرون شده
و این اجزا که در سن سی سالگی داریم همه غیر آن اجزا است و بدل ما یتحلل غذا پیدا شده
و روح ما همان است و آنچه متغیر و زوال پذیر نباشد هر آینه غیر باقی باشد یا
متغیر و مثال آنچنان باشد که شخصی مثلا خرگاهی بزند که همه چوبهای خرگاه سرخ باشد
و در هر پنج روز بیاید و یکیک چوب سرخ از آنجا بیرون کند و چوبی سفید بجای آن نهد
و بمرور ایام چون نظر کنی خرگاه همان باشد و سرخ رفته و سفید بجای او آمده و
بحقیقت این چوبهای سفید غیر آن چوبهای سرخ باشد بدن ما را اجزا اگرچه پوست
و استخوان بظاهر متغیر نشده اما بمعنی همه بدل ما یتحلل است که جمع شده است
و آنچه بیشتر بود همه بتحلیل رفته است درین مختصر در اثبات روح در این مقام این قدر
کافی است و در موضع خود این مباحث بیاید **دیگر** بدانکه این عالم ما را چون مادر

مهربان است چنانکه مثلا مادر فرزند را می پرورد وان غذاها که طفل نمی تواند خورد مادر
میخورد تا در بدن او شیر میشود ولایق غذای طفل می گردد انگاه آن شیر را از دو پستان
بفرزند میرساند عالم پیر مادر ماست عناصر اربعه که ما نمی توانیم خوردن او می پروراند
تا لایق غذای ما میشود از راه نبات و حیوان ان عناصر را بما میرساند واین عالم را نیز
دو پستان است یکی نبات و یکی حیوان و ما بتحقیق این ساعت در بطن ام خودیم
وانچه رسول علیه السلام فرموده است که السَّعِیدُ مَنْ سَعِدَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَ
الشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ محققان چنین تاویل کرده اند که بیان کرده شد و
این معنی موافق این است قوله تعالی مَنْ كَانَ فِی هٰذِهِ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ
اَعْمٰی وَاَضَلُّ سَبِیلًا یعنی هر که اینجا نابینا باشد در آن عالم نیز نابینا باشد مراد
ازین نابینائی ظاهر نیست باتفاق علما جهت انکه شاید که کسی درین عالم بظاهر اعمی
باشد و مومن باشد و صالح و حق تعالی او را بیامرزد و در آن عالم او را چشمها روشن
باشد پس معلوم شد که این نابینائی چشم معرفت یعنی هر که اینجا بتحقیق خدای تعالی را نبیند
ونشناسد و مصطفی صلی الله علیه نیز فرموده است کَمَا تَعِیشُونَ تَمُوتُونَ وَكَمَا تَمُوتُونَ
تُبْعَثُونَ و عارفان چنین گفته اند نظم هر که اینجا آشنای او نشد ٭ ازل
تا ابد بیگانه شد و این معنی خود در ظاهر روشن است که نابینای مادر زاد را هیچ کس
معالجه نتواند کرد پس سعادت دو جهانی و بینائی جاودانی حاصل باید کرد که هنوز در
شکم این مادریم یعنی در عالمیم تا انگاه که ازین عالم بیرون رویم در شقاوت و نابینائی
نمانیم و این نابینائی بغیر ازین نیست که کسی خدا را نبیند و نشناسد و حقیقت خود نداند

وچون

وچون چنین باشد حق تعالی را نیز ندیده و ندانسته و نشناخته باشد و جمله پیغمبران
بجهت این معنی آمدند و دعوت کردند تا مردم را ازین نابینائی بینا گردانند وازین
غفلت اگاه کنند پیش از آن که وقت رفتن ایشان آید تا نابینا نروند که انگاه
هیچ معالجت سود ندارد و اولیاء الله نیز برین طریق مریدان را دعوت میکنند
و در راه خدا می روند و رفتنی فکری و یکانی وازین نابینائی خلاصی میدهند و درین
عالم خلق را خدابین وخدادان می سازند بواسطه ریاضت و خلوت و معرفت
ونفس وعمل صالح قوله تعالی فَمَنْ كَانَ یَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا
وَلَا یُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ اَحَدًا **باب ششم در تطبیق افاق بزرگ**
با افاق کوچک یعنی برابر کردن تن مردم را با اجسام عالم چون گفته بودیم که
تن مردم نسخه اجسام عالم است اکنون بدانکه تن مردم مشابه زمین است
ومشابه اسمان است ومشابه سال است که زمان است و مشابه سپهر است
که مکان است پس ما درین رساله بجهت آسانی طالب مشابهت را جدا جدا بیان
کنیم اول مشابهت ما بزمین است که در زمین کوههاست و در بدن آدمی
استخوانهاست بزرگ مشابه آن و در زمین درختان بزرگ است مویهای سر مردم
مشابه ان است و در زمین نباتات خرد بسیار است مویهای اندام مردم مشابه
ان است و مجموع زمین هفت اقلیم است مردم را نیز هفت اندام است یکی سر و
دو دست و شکم و پشت و دو پای و در زمین زلزله است در تن مردم عطسه است
و در زمین جویهای آب روان و چشمهاست در بدن مردم نیز رگهاست و رودهاست

و در زمین چشمه بسیار است در تن مردم نیز چشمها است و چشمهای زمین بعضی تلخ است و
بعضی شور است و بعضی خوش و بعضی ناخوش چشمه گوش مردم تلخ است و از آن چشم
مردم شور است و از آن دهان خوش و از آن بینی ناخوش بدانکه چشمه گوش بدان
سبب تلخ است تا اگر مردم در خواب باشند و حیوانی خواهد که در گوش او رود و چون تلخی
گوش بحس آن حیوان رسد از آنجا باز گردد و مردم را هلاک نکند اما چشمه چشم بجهت
آن شور است که چشم از پیه است و پیه بی نمک پید باطل می شود پس چشمه چشم را
شور آفریدند تا چشم پیوسته تازه و روشن باشد اما چشمه دهان بجهت آن خوش
است تا پیوسته قوت ذائقه در لذت باشد اما چشمه بینی بجهت آن ناخوش است
تا از بویهای خوش لذت یابد و در تخصیص این چشمها بدین مواضع حکمت الهی بسیار است
اگر بتقریر آن مشغول شویم بتطویل انجامد **مشابهت تن مردم با افلاک** آنست
که در فلک دوازده برج است در تن مردم دوازده راه است از ظاهر بباطن چنانکه
دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دهان و دو پستان و ناف و دو عورت
و در فلک بیست و هشت منزل است از منازل قمر چون شرطین و بطین در تن
مردم نیز بیست و هشت عصب است و چنانکه مجموع فلک سیصد و شصت درجه است در
تن مردم سیصد و شصت رگ است و چنانکه در فلک هفت کوکب است سیاره در تن مردم
نیز هفت عضو است چنانکه شش و دماغ و گرده و دل و زهره و جگر و سپرز و چنانکه کواکب
ثابته فراوان است در تن مردم نیز قوتهای فراوان است چون جاذبه و ماسکه و حواس
و غیره چنانکه در اول گفته شد و چنانکه فلک محیط است بر عناصر اربعه یعنی خاک و آب و باد

و آتش

و آتش همین نیز محیط است بر اخلاط اربعه یعنی سودا و صفرا و خون و بلغم چنانکه آتش
گرم و خشک است صفرا نیز گرم و خشک است و چنانکه باد گرم و تر است خون گرم
و تر است و چنانکه خاک سرد و خشک است سودا نیز سرد و خشک است و چنانکه آب
سرد و تر است بلغم نیز سرد و تر است و بغیر از این مشابهت بسیار است که لایق
این مختصر نیست اما مشابهت تن با سال آنست که سالی دوازده ماه است
و در تن مردم دوازده راه است و سالی بر چهار فصل است در تن مردم چهار اصل است
فصل بهار گرم و تر است چون خون فصل تابستان گرم و خشک چون صفرا و نیز پاییز سرد
و خشک چون سودا زمستان سرد و تر چون بلغم و چنانکه هفته منحصر است در هفت اعضا
نیز منحصر است در هفت و چنانکه مشهور است که سالی سیصد و شصت روز است رگهای
مردم نیز سیصد و شصت رگ است و مشابهات دیگر بسیار است **اما** مشابهت تن
مردم با شهرها آنست که در شهرها اول پادشاه و بعد از آن رعیت و صناع باشند
چون طباخ و قصاب و غیره و پادشاه را خزینه باشد و رسولان و پیکان و جاسوسان
اکنون گوییم تن مردم بمشابهت شهر است و روح در وی پادشاه است و عقل
وزیر است و شهوت خراج خواه است و غضب شحنه و قوتهای دیگر هر یک مشابه صناع آن
و آلات مشابه رعیت و قوت هاضمه مشابه طباخ و قوت مصوره مشابه نقاش است
و رنگرز و همچنین چشمها مشابه جاسوسان اند که از اطراف خبرها بروح میرسانند و
گوشها و حواس هر یک مشابه رسول و جاسوسی است و قوتها که یاد کردیم هر یک
مشابه صفت و دست چون حداد و نجار و تجار و غیره و مشابهتهای دیگر فراوان است

اما اینجا این مقدار کافی است و چون مشابهت تن با اجسام عالم پیدا شد **بدانکه** روح را
صفتهاست که حق تعالی بدان صفات موصوفست یعنی چنانکه حق سبحانه و تعالی
عالمست و بینا و شنوا و گویا و قادر و حکیم در بدن متصرف و لیکن در این صفات روح
محتاج است بآلات و غیره و حق تعالی در این صفات محتاج بآلات و غیره نیست و دیگر آنکه
تا ارادت مردم نباشد زبان حرکت نکند و پای تردد و دست نگیرد و چشم نبیند تا
ارادت حق نباشد افلاک حرکت نکنند و کواکب نتابند و عناصر مرکب نشوند و موالید موجود نشوند
بدانکه فرمان راندن حق تعالی در عالم همچنان است که فرمان روح ما در بدن ما مثلا اگر
ما خواهیم که تا چیزی بنویسیم انگشتان را در حرکت آوریم آنگاه انگشتها قلم را
در حرکت آورد آنگاه قلم مداد را همچنین حق تعالی چون خواهد که درین عالم چیزی پیدا
شود اول ارادت حق تعالی بر عرش افتد تا عرش ملائکه را خطاب کند و ملائکه افلاک را
حرکت دهد و افلاک کواکب را در گردش آورد و کواکب عناصر را در هم سرشته شوند و
آنچه ارادت حق تعالی باشد در عالم پیدا شود از معدنی و نباتی و حیوانی پس درین
مثال ارادت روح بر دل مثال ارادت حق است بر عرش و دل بجای عرش و رگها
بجای ملائکه و انگشتان بجای افلاک و کواکب بجای قلم و عناصر بجای مداد و موجودات
بجای خط چون عارف بدین مقام رسید گوید همه چیز را آنچنانکه باید دید بجهت آنکه موجودات
اثر آفریدگارند و همه نقش قدرت اویند اگر نقش را عیب گوئی عیب نقاش باشد
و درین معنی گفته اند **نظم** ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست
چرا گفت اشتر که اندرین سر کار عیب نقاش میکنی هشدار هر چیز که هست آنچنان

می باید

می باید آن چیز که آنچنان نمی باید نیست **باب هفتم** در تطبیق بدانکه مجموع عالم
بعضی ظاهرست و بعضی باطن آنچه ظاهرست از عالم افلاکست و انجم و
آنچه از باطن است در عالم نفوس است و عقول مردم را نیز ظاهر هست چون بدن
او و باطن است چون قوتها که بدان قوتها ادراک اشیا کنند مثلا قوت بینائی
و شنوائی و گویائی و غیره و آنچه حق سبحانه و تعالی فرموده در کلام مجید که سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق من ربهم
مراد از آفاق عالم ظاهرست یعنی عالم اجسام و مراد از انفس عالم باطن است
یعنی عالم ارواح و آن آیات نزد محققان نه این است که حق سبحانه و تعالی
بموسی علیه السلام داده بود کقوله تعالی و لقد آتینا موسی تسع آیات
و ما نیز درین کتاب نه آیات را بیان کنیم در عالم ظاهر و در عالم باطن و عالم ظاهر را
ملک خوانند و عالم باطن را ملکوت پس بتحقیق این آیات همه باشند هم در عالم
ملک و هم در عالم ملکوت **اکنون** بدانکه نه آیت که در عالم ملک است یکی از آن مجموع
افلاک است چهار دیگر عناصر و یکی دیگر انسان است و دیگر حیوان چرنده و دیگر خزنده
و دیگری پرنده و این نه آیت است که در عالم ملک و همچنین نه آیت است در عالم ملکوت
یکی از آن جمله نفس کلی است و او ملکوت افلاک و چهار ملک مقرب اند چون جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این چهار ملکوت عنصر اند و ملکوت انسان نفس او
و آن سه نوع حیوان را ملکوت هر یک نفس ایشان است و این نه آیت ملک و نه آیت ملکوت
عالمین بتمامی این است که بیان کرده شد و چون گفته بودیم که نسخه ایست از مجموع عالم که هر چند چیز در

مجموع عالم موجود است در مردم موجود است و این نه آیت ظاهر یکی گوش و یکی چشم
و یکی بینی و یکی دهان و یکی دست گرفت و این پنج ایست بجای افلاک و عناصر است چنانکه بیان
کردیم و دیگر عدد یکیست و صد و دوست و عدد صد است و عدد هزار نه آیت ظاهر مردم
این است اما نه آیت باطن مردم قوت شنوائی و بینائی و بویائی و گویائی و ادراک
و لمس است و آن چهار صد را باطن نهاده است باطن عدد یکی فکر است و باطن عدد ده قوت
حافظه و باطن عدد صد قوت ناطقه و باطن عدد هزار قوت کاتبه است این است نه
آیت در ظاهر و باطن عالم و در ظاهر و باطن مردم که بیان کرده شد **اکنون** ظاهر عالم را آفاق
بزرگ گوییم و باطن او را نفس بزرگ و ظاهر مردم را آفاق کوچک و باطن او را نفس کوچک
و بعد از آن آیات آفاق بزرگ را با آفاق کوچک مطابق کنیم تا هر دو یکی شود تا
تمام معلوم شود که مردم بحقیقت عالمی است اما بمقدار کوچک و عالم بحقیقت شخصی است
اما بمقدار بزرگ آنگاه از عالم کثرت بعالم وحدت رسیم و معنی این است که فرموده است
قوله تعالی هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ و بمعان
چون بدین مقام رسیده چنین گفته اند **نظم** دل مغز حقیقت است و تن پوست
ببین ۵ در کسوت روح صورت دوست ببین ۵ هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا پرتو نور اوست یا اوست ببین **اکنون** بدانکه بجای افلاک چهار عنصر پنج حس ظاهر است
در وجود مردم چنانکه گوش بجای افلاک است و چشم آتش است و بینی بجای هوا است
و دهان بجای خاک است و این همه مناسبت را دلیل یکی آنست که اگر افلاک نباشد
از آب حیوان حاصل نشود و اگر گوش نباشد از ذائقه نطق حاصل نشود بجهت آنکه اگر مادرزاد کر

کنگ

کنگ باشد و آن از آن است که هر حدیث که بسمع نرود بزبان در نتواند آمد
و این بجهت آن است که هر صنفی از اصناف عالم در کودکی آن زبان را که شنیده
باشند آن زبان را دانند و آنچه نشنوده باشند ندانند مثلا چنانکه فرزندان عرب
هندوی ندانند تا نشنوند پس معلوم شد که تا کلام بسمع در نرود از زبان بیرون نیاید
یعنی اگر گوش نباشد سخن را وجود نباشد همچنین اگر افلاک نباشد آب حیوان
دیگر مناسبت چشم با عنصر آتش که اگر آتش نباشد هیچ نباتی از زمین بر نیاید
و بکمال نرسد همچنان اگر چشم نباشد از لمس هیچ کتابت حاصل نشود
اگر آتش نباشد هیچ نباتی بکمال نرسد پس در عالم بزرگ بواسطه افلاک آب
حیوان شود و نبات بکمال رسد و این حال بیانجی هوا همچنین نیز در عالم کوچک
بواسطه سمع و بصر و ذوق و نطق و لمس کتابت حاصل شود و حال بیانجی بینی
باشد و اگر بینی نباشد نفس نتواند بود و این حال میسر گردد پس بدین برهان ظاهر
و معلوم شد که گوش بجای افلاک است و چشم بجای آتش است و بینی بجای هوا است
و ذوق بجای آب است و لمس بجای خاک است **اکنون** بدانکه بجای عدد یکی انسان است
و بجای عدد ده حیوان چرنده و بجای عدد صد خزنده و بجای عدد هزار حیوان پرنده
چنانکه عدد یک از عددهای دیگر کمتر است انسان نیز نسبت با سایر وحوش و
طیور کمتر است و عدد ده نسبت با عدد صد کمتر است همچنین حیوانات خزنده کمتر است
و چنانکه حیوانات پرنده زاینده است برین سه نوع دیگر عدد هزار نیز زاینده است برین
سه عدد دیگر پس معلوم شد که این نه آیت در عالم بزرگ مطابق نه آیت است در

عالم کوچک و بحقیقت این عالم کوچک نسخهٔ عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شد
و همچنین فکر بجای عدد یکیست و حفظ بجای عدد ده و نطق بجای عدد صد و
کتابت بجای عدد هزار بجهت آنکه چون چیزی را وجود در فکر پدید آید آن وجود
را چندان بقا نباشد و چون بحفظ برسد آن چیز را وجود و بقا ده چندان شود که
در فکر و چون بنطق رسد وجود و بقای آن چیز صد چندان شود که در حفظ بود و چون بکتابت
رسد وجود و بقای آن هزار چندان شود که در نطق است همچنین قوت نطق بجای
جبرئیل است و کار جبرئیل وحی گذاردن است و نطق نیز از عالم باطن خود خبر می
دهد و قوت کتابت بجای عزرائیل است بجهت آنکه کار عزرائیل آن است که روح را از تن
جدا می کند و قوت کتابت معنی را از لفظ جدا میکند و بی صوت و بی لفظ آن معنی را در
کتابت بدیگری میرساند و حفظ بجای میکائیل است که حساب ارزاق را محافظت می
کند و حفظ نیز آنچه بوی میرسد محافظت میکند و فکر بجای اسرافیل است و کار اسرافیل آن است
که صور خواهد دمیدن تا اموات قبور سر برآورند و قوت فکر نیز در مقدمات تصرف کند
و نتیجه برانگیزد و این مقدار درین مقام کافی باشد از مطابقه کردن عالمین با یکدیگر
اکنون بدانکه اگر در عالم بزرگ ملائکه نباشند افلاک و عناصر را تاثیر در گردش و تصرف
نباشد و وجود ایشان باطل باشد و بیکار باشند و این چهار نفس نیز اگر نباشند
از آن انواع ابدان آن حیوانات نیز بکاری نیاید و چون مردگان باشند بیکار و
بیخبر و همچنین نیز در عالم کوچک اگر چشم و گوش و بینی و دهان و دست و قوت سامعه
و باصره و شم و ذوق و لمس نباشد این حواس نیز بیکار و فارغ و بیخبر باشند و

وهیچ

16

و هیچ کاری از ایشان نیاید پس بقای حواس بدان
قوتها است و بقای قوتهای نفس انسانی همچنین بقای
عالم بزرگ است بواسطه نفوس و عقول و بواسطه حس و همچنین
اگر با اعضا و اجزا و حواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم در
این یک شخص کثرت بسیار واقع شود و حال آنکه یکیش باشد
و همچنین چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار باشد بواسطه
افلاک و عناصر و موالید و جزویات و مرکبات اما چون
نظر بذات کنیم همه در تصرف امر و قدرت یک ذات است
ببینیم و این است معنی وحدت اوی والسلام علی من اتبع الهدی
تمت

١٧

۵۰/-